

قصه زیبای بابا برفی

آب هم از رفتن خسته شده بود، یخ زده بود.



آن سال زمستان، زمستان سختی بود:

درخت ها را سرما زده بود سبزشان رفته بود مثل شاخ بز، خشک و قهوه ای رنگ شده بودند. نه گل مانده بود نه سبزه، نه ریحان، نه پونه، نه مرزه.

آب هم از رفتن خسته شده بود، یخ زده بود.

همه جا سفید بود، همه جا، کوه و دشت و صحرا.

آسمان شده بود آسیاب، اما به جای آرد، برف می ریخت همه جا.

یک روز تعطیل، نزدیکی های ظهر، کامبیز و کاوه، میترا و منیژه، کوروش و آرش، سودابه و سوسن، به خانه ی پدربزرگ رفتند تا هم پدربزرگ را ببینند و هم در حیاط بزرگ مدرسه، که خانه ی پدربزرگ آنجا بود، برف بازی کنند.....

..... وقتی بچه ها به حیاط بزرگ مدرسه، که پر از برف بود، رسیدند، کاوه گفت: بچه ها، به جای برف گلوله کردن و توی سر هم زدن، چرا نیایم یه آدم برفی درست کنیم؟

بچه ها گفتند خوب فکری است. آرش دوید پارو آورد. کامبیز بیل آورد. کاوه بیل آورد، هرکدام هرچه دستشان رسید برداشتند و آوردند.

اول برف های وسط حیاط را پارو کردند و برف ها را با پارو و بیل کوبیدند تا سفت شد.....
.....ساختن آدم برفی که تمام شد، بچه ها خوشحال بودند که توانستند خودشان این آدم برفی را بسازند، اما خوشحالی شان بیشتر شد وقتی دیدند آدم برفی، درست شکل پدربزرگی شده که آن همه دوستش دارند. فقط یک کلاه کم داشت، این بود که یکی از بچه ها رفت و یک گلدان خالی آورد و سر آدم برفی گذاشت و دیگر آدم برفی شد مثل خود پدربزرگ.

بچه ها هم اسمش را گذاشتند بابابرفی و دست های همدیگر را گرفتند و دور آدم برفی چرخیدند و با خنده و شادی خواندند:

بابابرفی! بابابرفی!
چه کم حرفی! چه کم حرفی!.....

.... پدربزرگ که بابابرفی نبود تا آتش و آفتاب آتش کنند و از بین برود و چیزی از او باقی نماند.
تازه اگر آدم خودش هم از بین برود. یادش و کارهایی که برای آدم های دیگر کرده، هیچ وقت از بین نمی رود. همیشه آدم

های دیگر از او یاد می کنند. انگار که همیشه زنده است.
بچه ها فقط به یاد بابابرفی خواندند:

سرت رفت و گلاهِت موند،
بابابرفی، بابابرفی!

دلیت شد آب و آهِت موند،
بابابرفی. بابابرفی!

دو چشم ما به راهت موند،
بابابرفی، بابابرفی!

پدربزرگ هم می خندید و سرش را تکان می داد و با آن ها می خواند:
بابابرفی، بابابرفی